

متجانسی را تشکیل داده، شب و روز از دوری ایران عزیز، دود از سینه خارج می‌کند و آتش هجران میهن را با پیاله‌های اسکاچ فرو می‌نشانند و به ریش‌آنها که اسیر جنگال دوال پاهای اسلامی هستند، رندانه نیشخند می‌زند.

همین غارتگران کوچک و بزرگ، بلافاصله بعد از انقلاب وعده‌ای از آنها، حتی ضمن انقلاب میهن عزیز را توی چمدان‌های بزرگ چپانندند و راهی نقاط امن و امان شدند. تا مدت‌ها اصلاً از شان خبری نبود. گاه گداری هم که پیدایشان می‌شد، زیر لبی غری می‌زدند که بعله، شاه اشتباه کرد، مردم را تحت فشار قرار داد، ثروت‌های ملی را برباد داد و از این قبیل ادعاها.

چندی بعد که حکومت‌آخوندها، راه و رسم شاهنشاهی را در پیش‌گرفت و امام رسماً فرمود که (محمد رضا از این‌ها بهتر بود. اقلاً) او تظاهر می‌کرد به این که نماز بخواند، اما این‌ها اشخاص ملی، حتی به نماز هم تظاهر نمی‌کنند (حضرات نیز کم‌کم شروع به خارج شدن از مخفی‌گاه کردند و در بلاد فرنگ عرض وجود کردند. البته این مصادف بود با تخته شدن در روزنامه‌های ملی و آغاز آوارگی عناصر مردمی و تعطیل احزاب و دستجاتی که در میان مردم سوابق درخشان مبارزاتی داشتند. درست در همین ایام بود که آن آخوندک وقیح که از محبوبیت مصدق رنج می‌برد رسماً "گفت که" چرا مردم این قدر برای یک مشت استخوان پوسیده داد و فریاد می‌کنند که مثلاً "نفت ملی کرده". در این مقطع، طرفداران سینه‌چاک خوان‌نیغمای سلطنت یکمرتبه روی اشتباهات شاه قلم‌کشیدند و گفتند که "شاه از کارهایی که اطرافیان‌ش می‌کردند خبر نداشت".

بعد که حکومت اسلامی روی دست نظام شاهنشاهی بلند شد و روی آن دستگاه را، با اعمال خود سفید نمود، شاه پرستان، یکبارہ مرد میدان شدند که "آقا جان، بساط پادشاهی هرچه بود برای مسن حکومت ننگ و ادبار، صدشرف داشت." خلاصه هر قدمی که حکومت

اسلامی در مسیر اعتلای خشونت، غارت و ستمگری برمی‌داشت، کاسه لیسان خوان سلطنت، یک‌درجه به ادعاهای خود می‌افزودند تا امروز که ماشاءالله دیگر رسماً "روزنامه می‌نویسند"، جلسه تشکیل می‌دهند و حتی میتینگ راه می‌اندازند...

در همین دوران کوتاه مسئولیت‌داریم، آنقدر نظایر موضوع آقایان ل... و از آن بهتر و بدترش را بیاد دارم که بی‌آن همه آنها به نوشتن کتاب دیگری نیاز دارد. همه این مسایلی که بطور روزانه تکرار می‌شدند، با ضافه فقر و فلاکتی که مردم با آن دست‌به‌گریبان بودند، به اضافه غارتگری‌های عوامل دستگاه، و بالاخره اختناقی که روح و جسم مردم را منگنه کرده بود، انحرافات، بی‌عدالتی‌ها و تجاوز به حقوق اجتماعی و شخصیت انسانی مردم چنان روح را آزار می‌داد که حدی بر آن متصور نبود.

خلاصه کنم، با هر کجروی که حکومت اسلامی بر کارنامه سیاه خود افزود، غارتگران فراری سلطنت طلب، بر ادعاهای خود افزودند تا جایی که این اواخر رسماً "نام انقلاب را به شورش تبدیل کردند و از ترقیات مملکت تحت رهبری‌های آقای رضاخان و نور چشم عزیزش آریامهر دم زدند.

این حضرات یادشان رفته است که در بحبوحه انقلاب، آقای آریامهر راء‌سا" پیامی از رادیو تلویزیون فرستاد و به ملت عزیز ایران اعلام کرد که "پیام انقلابی آنها را شنیده" و التماس‌کنان از مردم خواست که آرام شوند تا او بتواند گذشته را جبران کند. بدین ترتیب رسماً "به خیانت‌های خود و اطرافیانش اقرار کرد و بطور ضمنی معذرت خواست در حالی که می‌دانست کار از کار گذشته است و "آب رفته به جوی باز نمی‌گردد". حالا پیروان آن مرحوم، از خودش آریامهرتر شده‌اند و مصداق کاسه داغ‌تر از آش گردیده‌اند. این‌ها معتقدند که آقای آریامهر غلط کرده که به گناهان خود اعتراف نموده و بخشش طلبیده است. ایشان اصلاً "مرتکب گناهی نشده و معذرت

خواهی هم لابد نکرده است و یا نباید می‌کرده است. عجباً... .  
وقتی که این‌ها، حادثه و واقعیتی را که پیش چشم میلیونها  
ایرانی در دستگاه‌های خبری تحت کنترل ساواک و شاه روی داده،  
رد کنند یا رندانه تفسیر نمایند، چطور می‌توان به قول آنها  
که مربوط به آینده است و ضمانت‌اجرائی ندارد اعتماد نمود،  
وقتی که می‌گویند برای آینده ایران دموکراسی و رفاه به  
ارمغان خواهند آورد؟ این همان حکایت شتر مولوی است دیگر،  
که در مثنوی آمده است. کسی دمدمه‌های صبح آقاشتری را توی  
کوچه دید که سلانه سلانه عبور می‌کند. از او پرسید که "آقا  
شتر این وقت صبح کجا تشریف داشته‌اید؟" شتر بادی به غیب  
انداخت و گفت: "جای شما خالی حمام بودم". رند مزبور لبخندی  
زد و گفت: "عاقبت باشد جناب شتر. از زانویتان پیدا است  
که توی حمام شستشوی خوبی کرده‌اید." حالا این‌ها که این‌طور  
جلو چشم همه عملاً) منکر واقعیات سه‌چهار سال پیش می‌شوند،  
وای اگر بخواهند در مورد چیزی که هنوز اتفاق نیافتاده قولی  
بدهند. البته من همه گناهان را به گردن شاه نمی‌اندازم.  
سیستمی وجود داشت که کارش حفظ و تحکیم وابستگی اقتصادی -  
سیاسی ایران به ارباب غارتگران بین‌المللی بود و خاندان  
آریامهر هم از اوایل قرن حاضر روی کار آورده شده بود که  
این شبکه را سرپرستی کند و این وظیفه را هم الحسق و  
الانصاف بخوبی انجام داد. حالا اگر مفساد و انحرافات و  
خیاناتی هم روی داد که اتفاقاً در تاریخ ایران بی‌مانند و  
در تاریخ جهان عدیم‌النظیر است، آن دیگر عوارض سیستم  
مذکور است. شاید خود آریامهر هم دلش نمی‌خواست این‌طور  
بشود ولی شعور این‌ها هم نداشته که بفهمد، وقتی که چنان  
شبکه‌ای را داشتی، چنین انحرافات را هم خواهی داشت. به  
هر حال، حالا وقت آن است که سردمداران حکومت اسلامی از  
سرنوشت آریامهر درس عبرت بگیرند و بقول خودشان که عربی  
را بهتر می‌فهمند: فاعتبرو یا اولوالابصار. گرچه قدرت بحدی

چشمشان را بسته است که مشکل می‌دانم چیزی را ببینند.

شواهد و مدارک در باره انحرافات دانسته و ندانسته آریامهر و اتباعش به حدی فراوان است که به قول فایز دشتستانی:  
 اگر سرتا سردنیا قلم بسود مرکب، آب دریای یمن بسود  
 باز هم برای ثبت همه آنها به کمبود دچار می‌شدیم. اما چون صابون  
 آریامهر و خانواده گرامیش تقریباً "به تن همه خورده است  
 (به استثناء ایادی خودش) دیگر به تشریح بیشتر این موضوع  
 نمی‌پردازم، و فقط به گفتگوی جلال و ناصر آقا، که دو سه روز  
 پیش در خانه ناصر شاهدش بودم، اشاره‌ای می‌کنم و می‌گذرم.  
 جلال گفت که حکومت آریامهر برای اقلیت‌های مذهبی، آزادی  
 مشروطی قایل شده بود و دیگر آزار آنها مثل دوره‌های قبل  
 مرسوم نبود. مثلاً کلیمی‌ها، بهائی‌ها، زرتشتی‌ها و سایر  
 پیروان مذاهب و دیانت‌ها، رفاهی بیشتر از سابق احساس  
 می‌کردند. ناصر آقا فریادش در آمد که این حرف تو هم منطقی  
 غلط است و هم عملاً اشتباه. اولاً حکومت یا سیستمی که  
 دموکراسی و آزادی را در کلیت آن و برای تمام جامعه قبول  
 نداشته باشد، ممکن نیست که بخواهد یا بتواند به چند  
 گروه و دسته آزادی بدهد. اگر آزادی در فضای جامعه وجود  
 داشته باشد و داد و ستد اندیشه آزادانه صورت بگیرد، مردم  
 خودشان دموکراسی را تجربه می‌کنند، با هم انس و الفت  
 می‌گیرند و دیگر مساءله‌های نخواهد بود. خانواده کلیمی من  
 با خانواده مسلمان تو چطوری این همه نزدیک و دوست شدند؟  
 تماس طبیعی و آزاد دیگر، ما همسایه بودیم با هم تماس  
 گرفتیم و هر کدام فهمیدیم که طرف دیگر لولو خور خوره نیست.  
 هر کسی اعتقاد شخصی خودش را دارد و دوستی هم جای خود را،  
 وقتی مردم را آزاد بگذاری، همه خواهند فهمید که افرادیک  
 جامعه دشمن همدیگر نیستند. غارتگران، زورگویان، انگل‌ها و

بالاخره سوء استفاده‌چی‌ها دشمن مردمند و باید بر کنارشوند و اگر مقاومت کنند، حتی باید تنبیه شوند.

ثانیا "آنچه را که تو آزادی اقلیت‌ها تصور می‌کنی، به عقیده من یک توازن وحشت بود که برای اقلیت‌ها بسیار هم خطرناک بود، چنانکه نتیجه‌اش را دیدیم. دستگاه به سسران اقلیت‌ها و ظاهرا "به اعضاء اقلیت‌ها بعضی اوانس‌ها را می‌داد و می‌گفت: خوب. شما در گذشته چنین و چنان بوده‌اید، حالا توی مجلس وکیل دارید، توی ادارات حق استخدام شمسدن دارید، می‌توانید به مدارس و دانشگاه‌ها بروید، پس باید از شاه حمایت کنید. غافل از این که مگر وکیل مسیحی‌ها یا کلیمی‌ها توی مجلس چه کاره بود؟ مثل یک وکیل مسلمان، ماء مور تصویب فرامین شاه. مگر وکیل مسلمان برای مسلمانان چکار می‌توانست بکند که وکیل کلیمی‌ها بتوانند؟ استخدام توی ادارات هم هرگز مورد مخالفت مردم عادی نبود. تحریکات همیشه به وسیله آخوندها بود که خودشان ماء مور و حامی دولت‌ها بودند. کلیمی‌ها همیشه توی بازارها حتی توی کوره دهات هم کسب و کاسبی داشتند و کسی مزاحم آنها نبود.

اما همه این کارها و آنچه تو می‌گوئی آزادی اقلیت‌ها، یک نتیجه داشت و آن این که مسلمان‌ها که اکثریت قطعاً بودند و با شاه هم مخالف بودند، فکر می‌کردند که افسراد کلیمی یا بهائی، حامی شاه و لذا دشمن مردم هستند و به همین دلیل کشتار بهائی‌ها بعد از انقلاب به وسیله مردم تا مدت مدیدی مورد مخالفت قرار نگرفت. مثلاً وقتی که آقای هویدا سیزده سال نخست وزیر باشد، مسلمان یا کلیمی یا بهائی بودنش چه دردی را از کسی دوا می‌کند؟ او دلکک شاه و ماء مور زانوزدن پیش پای او است. او که ماء مور حمایت از حقوق مردم نیست که فایده‌اش به یک مسلمان یا بهائی برسد. یا آقای سرکار ارتشبد نصیری یا القانیان. من خودم به عنوان یسک کلیمی هرگز نه به شاه علاقه داشته‌ام و نه به حامیان و

ارباب شاه و نه کوچکترین دلگیری از ملت خود داشته‌ام، نه دشمنی با مذاهب و اقلیت‌های فکری. خیلی هم از شاه نفرت داشته‌ام، معتقدم که هیچ ایرانی کلیمی روشنفکری هم، جز این فکر نخواهد کرد. حالا تو اگر غیر از این فکر می‌کنی، دلالت را بگو. اگر عده‌ای کلیمی شاه را دوست داشته باشند عجیب نیست، عده‌ای مسلمان هم هستند که هنوز طرفدار شاهند.

جلال گفت که ببین ناصر آقا، اشتباه من در این است که خودم به عنوان عضو یک اقلیت مذهبی در حکومت گذشته مسایل را لمس کرده بودم و آنچه گفتم ناشی از یک برداشت احساسی و شخصی بود. قصه مختصر.

خوب عزیزانم. کم کم ساعت ۷ صبح نزدیک می‌شود و مشتری‌ها به اینجا هجوم خواهند آورد. با اجازه‌تان دفتر و دستک‌ها را جمع و جور کنم و به قول مرحوم شیرخدا، آماده ورزش باستانی شوم.



## حکایات شبهای تیره

من اصولاً "توی زندگی آدم سرو زبان داری نبوده‌ام، چسه  
 رسد به اینکه توی یک سرزمین بیگانه، بخوام بازبان دیگری  
 هم صحبت کنم. یادم هست چند سال قبل که تهران بودم، در یکی  
 از ملاقات‌های دوستانه، یکی از همکارانم گفت که داردانگلیسی  
 می‌خواند. دوست دیگری که از هر چیز انگلیسی به شدت نفیست  
 داشت گفت: فلانی، حالا که داری زبان خارجی تحصیل می‌کنی،  
 چرا زبان استعمارگران را انتخاب کرده‌ای؟ دوستم گفت  
 آقا جان، زبان انگلیسی زبان شکسپیر است زبان جک لندن است زبان  
 هواردفاست است. زبان میلیون‌ها مردمی است که کمتر از یک هزارم  
 آنها در خدمت استعمار و استثمار هستند، بقیه‌شان مثل من و تو  
 استثمار می‌شوند، بگذرم.

من انگلیسی را فقط توی کلاس‌های مدرسه و دانشکده، برای

نمره قبولی خوانده بودم. بنابراین طبیعی است که نتوانم به این زبان صحبت کنم. وقتی که مشتری‌ها برای بنزین یا سیگار مراجعه می‌کنند، من بیشتر از علم اشاره استفاده می‌کنم تا لغات، ولی بالاخره هر شب یکی دو کلمه‌ای یاد می‌گیرم. اینجا پمپ‌بنزین ما، توی قلب محله سیاهپوستان واقع است. به جز صاحب پمپ که ایرانی است، من تنها کارگر ایرانی آن هستم و شب‌ها هم که نوبت کار من است، سایر کارگران ساعتها است که رفته‌اند. بنابراین طبیعی است که زبان آموزی من چندان سریع پیش نمی‌رود و این گاهی در دسرهای هم تولید می‌کند.

دیشب حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بود و خیابان‌ها خلوت و تا حدودی ترسناک به نظر می‌رسیدند. سیاه پوست چهل و دوسه ساله‌ای تلو تلو خوران به پشت در آمد و اشاره کرد که در را بر روی او باز کنم. با اشاره بهش حالی کردم که در قفل است و من کلید ندارم. آمد پشت دریچه و گفت: من خودم مدتی توی این مغازه کار کرده‌ام و می‌دانم که کلید داری. بیسک مرتبه یادم آمد که این یکی از کارگران روزانه خودمان است. یک روز صبح که دیر وقت اشتباه حساب را تصحیح می‌کردم، دیدم که آمد و سلام علیک کرد. به عادت ایرانی، قدری شرمند شدم و پریدم در را رویش باز کردم. لبخند زنان وارد شد. در را قفل کردم و کلید را همانطور توی قفل گذاشتم. رفتم پشت ماشین حساب نشستم و اشاره کردم که روی صندلی بنشینند. فکر کردم که هر چه باشد، بهتر از تنهایی است. همین که دید آرام نشسته‌ام، جلو آمد، دستش را که توی حیش بسود بیرون آورد و با یک طیانچه کوچک، به من دستور داد که از تلفن دور شوم. در صندوق را باز کرد و هرچه توی آن بسود برداشت. هیچکاری از دستم ساخته نبود. گفت همانجا می‌ایستی تا من از مغازه خارج شوم. اگر تکان بخوری، هرچه گلوله توی این طیانچه است، توی مغزت خالی می‌کنم. بدبختی این



بود که نه پلیسی پیدا می‌شد و نه راننده‌ای و نه تنابنده‌ای. بعد به طرف در رفت، کلید را برداشت، بیرون رفت و در را روی من قفل کرد. اصلاً یادم رفته بود که چه باید بکنم. هم‌اشار به فکر این بودم که فردا هوشنگ، جلال و ناصر چه متلک‌ها خواهند گفت. به خودم لعنت می‌کردم که چرا در را روی این سیاه جنایتکار باز کرده بودم. همانطور سرجا خشکم زده بود. سیاه دوباره پیدایش شد، در را باز کرد. گفتم: خدایا این بار دیگر چه می‌خواهد؟ لابد می‌خواهد مرا بکشد که باعث شناسائیش نشوم. مثل مرده بی حرکت روی صندلی وارفته بودم. لبخند زنان جلو آمد و گفت: خیلی ترسیدی ایرانی؟ گفتم: این سیاه دیوانه چقدر کثافت است. ها؟ گفتم: نو... نو...

خندید و دست توی جیبش کرد، پول‌ها را در آورد گذاشت سرجایشان. طیانچه‌اش را که اسباب‌بازی بود جلوم انداخت و پهن شد روی صندلی. صدای قهقهه‌های ناصر و هوشنگ پیچید توی فضا. از در که همانطور باز بود وارد شدند. از خنده سیاه شده بودند. تلفن هم شروع کرد به زنگ زدن. جلال بود که می‌گفت آقای جیمز باند، صبح به خیر. آنجا چه خبر است که رادیوهای شهر مرتباً دارند شرح و بسط حمله مسلحانه به پمپ‌بنزین شما را می‌دهند. گوشی را محکم روی تلفن کوبیدم و فهمیدم که سه نفری این طرح را ریخته‌اند. بسیار شوخی لوس و بی‌مزه‌ای بود.

هوشنگ گفت: جناب مدیرکل. مگر خدمتان عرض نکردم که در شب‌ها روی هیچکس باز نفرمائید؟ گفتم آخر این کارگر خودمان بود. گفت منظور؟ مگر کارگر خودمان نمی‌تواند تو را بکشد و گورش را با پولها گم کند. گفتم برای صد دلار؟ گفت گاهی برای پنج دلار پول یک پاکت سیگار یا یک گرم هروئین. بعد رو کرد به ناصر و گفت: یا الله ناصر آقا، پنجاه دلار را رد کن بیاید. شرط بسته بودی که مدیرکل در را بساز

نخواهد کرد.

کمی لودگی کردند و رفتند و سیاه پیش من ماند. فردا صبح شنبه است و کار نخواهد کرد. اسمم را پرسید گفتم: اکبر. چندین بار سعی کرد، نتوانست بگوید. گفتم برایم بنویس. نوشتم. گفتم چرا قدری کوتاهش نمی‌کنی؟ گفتم مثلا؟ گفتم: اکبر، کری، یا بری؟ همان بری خوب است. چنین اسمی هم مادر امریکا داریم. خواستم اعتراض کنم که نپذیرفت و گفتم تثبیت و تصویب شده است. بعد از این تو (بری) هستی. لا اقل می‌توانیم درست صداقت کنیم.

\* \* \*

( میگی ) همان کارگر سیاه، ساعتی بعد شروع به چرت زدن کرد و آماده رفتن شد: بری. شبها در را روی هیجکس باز نکن سیاه و سفید فرق نمی‌کنند. اگر دختر قشنگی هم بود باز در را باز نکن. توی این مملکت دلار را وجدان ما کرده‌اند. گفتم به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. منظورم را نفهمید. خدا حافظی کرد و رفت. و من ماندم و تنهایی دیرمان این شب زمستانی.

\* \* \*

سکوت مرموز دیرگاهان، انبوه خاطرات آب و خاک را به سویم هجوم می‌دهد. گاهی خودم را در همان حال و هوای چند سال پیش، توی کربدرهای پیچاپیچ وزارتخانه می‌بینم و همه چیز برایم واقعی می‌شود. روزهای انقلاب، با همه تلاش و تقلا و هیجان و تلخی که داشت، گاه نیز نکات مضحکی را واجد بودم که برای مدت مدیدی، بین رفقا بصورت مضمون وسیله تفریح می‌شد. ضمن اینکه اکثریت کارکنان وزارتخانه از انقلاب حمایت می‌کردند و اقلیتی نیز رسماً از حکومت چپ‌اول و خیانت‌پنداری می‌نمودند عده‌ای قلندر سینه چاک نیز که فلسفه (طرفداری از صاحبان قدرت) را بیشتر به صرفه نزدیک می‌دیدند، سرگردان مانده بودند که به کدامیک از طرفین متخاصم ملحق

شوند. اینها که غالباً "صاحب مشاغل بالا و به اصطلاح ( آب و نان دار) بودند، یک روز که سنبهء مردم را پرزور می‌دیدند، به اعتصابیون می‌پیوستند و فردا که شاه یا مثلاً "رئیس حکومت نظامی دمی تکان می‌داد، دو باره می‌رفتند توی اطاق خود و پرخاش‌کنان از کارمندان می‌خواستند که بر سر کار باز گردند. از جمله مدیرکل خودمان، روزی که ژنرال از هاری به نخست‌وزیری منصوب شد، کارها را تمام شده احساس کرد. صورت را دو باره تیغ انداخت، کراوات را محکم کرد و شروع به امرونی نمود. از جمله روءساء اداراتش را، که این حقیر هم یکی از آنها بود، به اطاق مجلل خود احضار کرد و مثل نادر شاه در دشت مغان پشت میز خود ایستاد و گفت:

آقایان مستحضر هستند که حکومت به نظامیان واگذار گردیده است. ارتش ایران را هم که می‌دانید، اولین ارتش خاورمیانه و از لحاظ ساز و برگ، سومین ارتش جهان است. حتی ما هواپیمای اف. شانزده را داریم که هنوز امریکا که سازنده آن است، از آن در ارتش خود استفاده نمی‌کند. بنا براین باید آشوب را پایان یافته حساب کنیم و آرام برگردیم سر کارها مان و همگی زیر لوای پرچم شاهنشاهی و تحت رهبری پدر تاجدار برای ساختن یک ایران پیشرفته کوشش کنیم. من مطمئن هستم که با دخالت ارتش در کارها، خیابانها آرام خواهد شد و دیگر صدا از احدی بیرون نخواهد آمد. خلاصه کنم که هرچ و مرج پایان یافت و امنیت تثبیت شد. بروید و به همکاران خود بگوئید فریب اخلاگران را نخورند و مثل آدم بروند پشت میزهایشان به کارها مشغول شوند...

هنوز سخنرانی جناب مدیرکل تمام نشده بود که غوغائی از توی خیابان بگوش رسید و جماعت داشتند نخست‌وزیر نظامی را مخاطب قرار می‌دادند و شعر معروف را تکرار می‌کردند:

از هاری گوساله

... صد ساله

اینها کجا نواره؟

نوار که پانداره... الخ .

با اوج گرفتن صدای مردم، آهنگ آقای مدیر کل تدریجا "یواشتر می‌شد. اما مثل این که جماعت داشتند به وزارتخانه می‌آمدند. صدای شعار دهندگان هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و مدیر کل مضطربانه اطراف را می‌پاشید. خلاق که وارد کریدرها شدند، مدیر کل کراواتش را باز کرد و گفت آقایان تشریف داشته‌باشید من الان سری به اطاق وزیر می‌زنم و بر می‌گردم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سراسیمه بازگشت ولی دوباره پرید پشت میز مدیریت کل. مشت‌ها را گره کرد و گفت: آقایان. دیدید که این خائنین قدرت روبرو شدن با مردم را ندارند؟ این وزیر دزد، پس از چپاول میلیونها دلار از ثروت مردم فقیر، از فرودگاه مهرآباد فرار کرده است...

جناب مدیر کل که تا چند دقیقه قبل، آشوب و هرج و مرج را پایان یافته تلقی می‌فرمود، به یکباره، خودش یک ستون انقلاب شده بود. اما بیچاره نمی‌دانست که فردا چه رلی را بازی خواهد کرد. هفته بعد که آرامشی نسبتاً طولانی مملکت را برای چند روز در بر گرفت، دوباره آقای مدیر کل آشوب را خاتمه یافته دید و این بار به صدور یک اعلامیه کوتاه اقدام کرد که از کارکنان خواسته بود تا حضور خود را هر روز به دفتر رئیس خود گزارش کنند والا به فرمانداری نظامی معرفی خواهند شد...

این موش و گربه بازی و دورویی که ویژه تربیت یافتگان مکتب دیکتاتوری است، همانطور ادامه یافت تا زمانی که به اختیار نخست‌وزیر شد. در آن روز آقای مدیر کل درخواست بازنشستگی کرد و کار شاه را تمام شده دانست. او معتقد بود که: شاه آدمی است دیوانه قدرت و خودنمائی. وقتی که تن به نخست‌وزیری آدمی بدهد که با او سابقه مخالفت داشته، دستش را هم نمی‌بوسد، معلوم است که می‌داند رفتنی است.

مرحوم حسن ارسنجانی در سال ۱۳۴۲ در موقع رد و بدل کردن مدال اصلاحات ارضی به جای گفتن اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر، به او گفت: (جنابعالی) و جان خود را هسم روی همین کلمه از دست داد. اگر چه چندین سال بعد، حالا وقتی که شاپور بختیار به فرمان شاه نخست وزیر می‌شود، وزیرایش نه تعظیم می‌کنند و نه دست او را می‌بوسند و در تلویزیون هم می‌گویند شاه یا حداکثر اعلیحضرت، چنین و چنان گفته است، این یعنی که (بساط فیل و فیل سوار) به قول عبیدزاکانی، در حال از میان رفتن است.

آقای مدیرکل به یکباره غیبتان زد و چندین ماه بعد، کارت پستی از (مونت پولیه) فرانسه برای من و چند نفر از همکاران فرستادند و تذکر دادند که اوضاع روبراه است و اگر می‌توانیم در آنجا سرافرازشان کنیم، که البته نتوانستیم. این پیام سیل مسافران، برای استفاده از تعطیلات میلاد مسیح و سال نو، به سوی این شهر به راه افتاده است. غالب شب‌ها تا صبح پمپ بنزین ما حتی یک دقیقه هم بیکار نمی‌ماند. گاهی من اصلاً فرصت نمی‌کنم که حتی یک سطر را هم بنویسم. به خانه که می‌رسم، آنقدر خسته‌ام که حوصله قلم بدست گرفتن را نمی‌کنم. امشب آخرین شب سال است و هر مسافری به مقصد خود رسیده است. بنا بر این بی دلیل نیست که تعداد مراجعین به پمپ بنزین ما کاهش یافته است.

## مسافر

دیشب در حدود دو سه ساعت پس از نیم شب بود که اتومبیل سواری آلبالوئی رنگی جلو یکی از پمپ‌ها توقف کرد. راننده پیاده شد و جلو باجه آمد و در حالی که کارت اعتباری خود را به داخل باجه می‌انداخت گفت: فیل ایت آپ. یعنی مخزن ماشین را پر از بنزین کن.

معلوم بود که از راه دور آمده، خسته و کوفته به نظر می‌آمد. من دست برده بودم که کارت را از باجه بردارم و او می‌خواست به طرف ماشینش برود، که نگاهش روی صورتم افتاد.

برای چند ثانیه به من خیره شد و بعد به راه افتاد. کارت را برداشتم و نگاه کردم.

نه تنها اسم ایرانی بود، بلکه به چشم آشنا می‌آمد. از آن اسم‌هایی بود که توی هر شهر ایرانی روزانه به گوشت می‌رسد. گفتم نکند آشنا در آید و پاک‌آبرویم برود. مثلاً یکی از کارکنان وزارتخانه باشد و حالا جناب صادق‌یان را شاگردنفت فروش ببیند. اما چاره‌ای نبود. مشتری بود و باید به او خدمت می‌کردم. وانگهی، توی این گوشه دنیا که کارکردن دیگر زننده نیست. پیش خودم گفتم، حالا اگر سؤال کند، می‌گویم اسپانیش هستم. با زرس شاهنشاهی که نیست که رشوه بخواهد.

مشتری که آدم پنجاه و چند ساله‌ای بود با موهای جوگندمی آرام آرام برگشت و پشت باجه ایستاد. قبض را آماده کرده بودم با قلم و کارت، آنرا از باجه بیرون کردم که امضاء کند. امضاء کرد و به انگلیسی پرسید که آیا بچه‌هایشش می‌توانند از روشویی استفاده کنند؟ می‌خواستم بگویم که در قفل است. اما هر چه کوشیدم نتوانستم. از زبانم پرید که: یس. آف کرس. (بله. البته).

مرد برگشت، همسر و سه تا بچه‌اش را از ماشین پیاده کرد و به طرف پمپ‌بنزین آمدند. من هم بلند شدم و قفل را باز کردم. خانم چهل و چند ساله، بچه‌ها یکی پسری ده دوازده ساله و دو تا دختر ۸ ساله و پنج ساله بودند. هر پنج نفر وارد شدند. گرمی فضای داخل، قدری آرامشان کرده بود. بچه‌ها مثل گروه گنجشگان درخت‌های خیابان پهلوی سابق (یادم نیست اسم کدام آخوند را رویش گذاشته‌اند) شلوغی راه انداخته بودند. اول باری بود که این همه هیاهو به زبان فارسی به گوشم می‌خورد. داشتم دیوانه می‌شدم. اشک‌هایم داشت سرازیر می‌شد. به خودم هی زدم که داری بند را آب می‌دهی. زود در را از داخل قفل کردم و روشویی را به آنها نشان دادم. مرد و زن ساکت ایستاده بودند و بچه‌ها همچنان سرگرم هیاهو. هرگز زبان

فارسی را این قدر شیرین و گوشنواز نیافته بودم. ای خدا. اینها دارند به زبانی صحبت می‌کنند که من به کلماتش عشق می‌ورزم. زبان فردوسی، مولانا، حافظ، نیما و شاملو. آیاروی گره زمین، زبانی به این شیرینی و پر رمز و رازی هم وجود دارد؟ شاید این هنر حافظ و شاملو نیست که بدینگونه زیبا می‌سرایند. مادر داشت به بچه‌ها می‌رسید و پدر در کنار من ایستاده بود و به ناگهان پرسید؟

شما فارسی را صحبت می‌کنید؟

جلال برایم گفته بود که در جریان گروگان‌گیری که امنیت ایرانیان چندان تعریفی نداشت، در حضور دیگران از یکدیگر نمی‌پرسیدند که شما ایرانی هستید یا نه. بلکه می‌پرسیدند آیا فارسی می‌دانید؟

به هر حال، من بی اختیار به فارسی جواب دادم: بله. سلام حال شما چگونه آقا.

طرف دستش را جلو آورد و با خوشحالی فراوان مرا در آغوش کشید و گفت: تصور می‌کردم ایرانی باشید. بسیاری از پمپ بنزین‌های بین راه، در را روی ما باز نکردند...

خانم و بچه‌ها که مکالمه ما را شنیدند، ساکت شدند. کوچولو چشمش به ماشین شکلات و آب نبات افتاد و بهانه‌گرفت و مادر می‌گفت که پول خرد ندارد. فوراً "در ماشین را باز کردم که هرچه می‌خواهند بردارند.

مرد گفت اولین دیدارشان از این شهر است و نمی‌دانند کجا بروند. هتل‌ها هم قطعاً جای خالی ندارند و توی سرمای یخبندان بچه‌ها ناراحت می‌شوند. گفتم که می‌شود تا صبح اینجا بمانند. آفتاب که در آمد، حرکت‌کنند. ساعتی بعد مادر و بچه‌ها روی صندلی‌ها چرت می‌زدند و آقا و من توی کیوسک سرگرم گپ‌زدن بودیم.

\* \* \*

آقا سابقاً "در ایران ارتشی بوده و حالا توی امریکا



تعمیرکار اتومبیل شده بود. افسر مهندس بود. گفتم ارتشی‌ها که وضعیتان چندان بد نیست. چطور ایشان جلای وطن کرده است؟ گفت که امنیت نبود. بدبخت‌ها در وجود هر ارتشی، یک آریامهر می‌دیدند و ادامه داد:

ارتشی‌ها هم که در آن دوران هر چه نداشتند، بالاخره ارزشی و اهمیتی، غروری و لباس رنگارنگی داشتند، نمی‌توانستند افاده آخوندها را تحمل کنند. هر روز جلو چشمان دو سه تا هم قطار به بهانه‌های مسخره تیر باران می‌شدند. از کجا معلوم که نفر بعدی ما نبودیم. اون کوچولو تازه دنیا آمده بود. ما را فرستاده بودند کردستان. به برادرم گفتم هر چه توی خانه داشتیم فروخت. نتیجه بیست سال جان کندن را به ربع قیمت فروختیم. خانه‌مان هم که مال ارتش بود. بچه‌ها را آوردیم کردستان و در اولین فرصت از راه ترکیه فراری شدیم. یک هفته طاقت فرسا را پشت سر گذاشتیم. سه چهار ماه هم طول کشید تا آمدیم امریکا. من داشتم دیوانه می‌شدم. بچه‌ها مریض شده بودند و کنسولگری هم بهانه می‌گرفت. یک مرتبه زد به سرم که برگردم ایران. کسانی معتقد بودند که بازگشت همان خواهد بود و اعدام شدن همان. بنابراین تحمل کردیم تا باختره ویزا دادند. همه پسراندا زمان که از فروش اثاث البیت تاء مین شده بود، به مصرف مسافرخانه رسید و چیسزی برای کرایه راه نمانده بود. شروع به فروش ساعت مچی و انگشتر و حلقه عروسی کردیم و بالاخره رسیدیم.

گفتم: بدبختی است دیگر. آدم از آن سرزمین که با جان و دل و روحش، باهاش پیوند دارد، اینطور مجبور به فرار می‌شود و اینجا، توی ینگه دنیا، دوباره روز از نو، روزی از نو. حتی اسمت را هم نمی‌توانند صحیح تلفظ کنند.

گفت: ولی در عوض می‌دانی که اعدامت نمی‌کنند و بچه‌ها فرصت تحصیل دارد. البته امکان این که یک یاردا نقلی برای دزدیدن کیف یا ساعت ترا به هفت تیر ببندد منتفی نیست.

ولی این فرق می‌کند تا به جرم خیانت و یا کودتا اعدامت کنند. ریشهری مانندی قیافه قاضی بگیرد و حکم اعدامت را امضاء کند.

گفتم غصه نخورید عزیز من، قبل از اینها هم آزموده‌ها و خواجه نوری‌ها حکم اعدام را صادر می‌کردند. بگمانم که آنها هم چندان از اینها بهتر نبودند. وقتی که حسین فاطمی بسه فرمان آقای اعلیضرت به جرم خیانت به ایران اعدام می‌شود، آدم واقعا "احساس بیچارگی می‌کند. آدم‌هایی که با قیام‌مردم فراری شده‌اند و با دست‌خارجی، آشکارا و علنی به قدرت برمی‌گردند، حسین فاطمی و مصدق و بسیاری عزیزان میهن را به جرم خیانت محکوم و اعدام می‌کنند و تو کاری از دست ساخته نیست. احساس زبونی و بیچارگی از این بیشتر؟

گفت: می‌توانی بگوئی شاه دیکتاتور بود، کله شق بود، خود خواه بود، حتی احمق بود و یابی عرضه، اما نمی‌توانی بگوئی خائن بود...

گفتم اتفاقا " این آخری بیشتر وصف حال او است. خائن را می‌گویم. البته منظورم این است که به ملت ایران خیانت میکرد، به عقیده شما این طور نیست؟

گفت: نه. به عقیده من او یک قهرمان بود. ما پس از حمله اعراب، فقط دوران پهلوی را داشته‌ایم. بقیه چیزی نبوده. من دوران پهلوی را دوران طلایی تاریخ ایران می‌دانم، دوران طلایی...

بچه‌ها مثل کبوتران خسته، روی صندلی‌های چرمی غرق خواب بودند. فرشتگانی آرام را می‌مانستند که از فرسنگ‌ها راه، بوئی از ایران مرا با خود آورده بودند. سینه‌های کوچکشان همراه با نفس‌های عمیق، آرام بالا و پایین می‌رفتند و بسی هیچ یادی از ایادی شاه و امت حزب‌الله، در خواب سنگین خود رها بودند. عنقریب بود که وطن و هم‌وطنان خود را از یاد ببرند و حتی زبان شیرین فارسی را هم فراموش کنند و مثل

قطره‌ای، در اقیانوس وسیع ینگه دنیا مضمحل شوند. آن وقت اگر کسی از آنها بپرسد که آن چشمان سیاه درشت را از کجا آورده‌اید که مثل تاریکی شب پر رمز و راز است؟ چه جواب خواهند داد؟ اگر کسی یک رباعی خیام یا یک غزل حافظ را برایشان بخواند، بیگمان چیزی در نخواهند یافت. با برادران و خواهرانشان در شیراز و بلوچستان و گیلان پیوندی نخواهند داشت و اگر طبس از زلزله‌ای ویران شود، اشکی بر مژگانشان نخواهد لغزید و از کنار هر فارسی زبانی، بی‌اعتنا رد خواهند شد... دریغ من...

بخودم آمدم و گفتم:

این را از کسی روایت می‌کنید، یا در اثر مطالعه و تحقیق دریافته‌اید؟

گفت هیچ کدام. آن را که عیان است چه حاجت به بیان است. این راه آهن‌ها، این مدارس و دانشگاه‌ها، این ساختمان‌های مدرن، این ارتش نیرومند را پهلوی‌ها ساختند. بعد هم که آریامهر به چشم‌آبی‌ها تاخت و تاز کرد، زیر پایش را روفتند. من فکر می‌کنم از ایرانی جماعت نمک‌شناس‌تر وجود ندارد. دیدی این روزهای آخر چطوری شیشه‌های تمام قد بانک‌ها را می‌شکستند؟ می‌خواستند این آخوندهای شیشو بیایند این طوری توی سرشان بکوبند...

دیدم که حضرتشان خیلی از مرحله پرت هستند. مهندس باشی و بیست سال توی جامعه خدمت کرده باشی و احیانا "مسافرت‌هایی به خارج و بعدش هم چند سال زندگی در ینگه دنیا و آن وقت این قدر با تاریخ و واقعیات اجتماعی مملکت خود بیگانه. عجیب ما مردم را شستشوی مغزی داده‌اند...

گفتم: اخوی داری سر به سرمان می‌گذاری. بگذار کاسبی‌مان را بکنیم.

گفت نه به جان شما. حقیقتش را می‌گویم. سربه‌سر گذاشتن یعنی چه؟

گفتم: من تصور می‌کردم که این مسایل برای آدم فهمیده‌ای مثل شما، دیگر حل شده باشد. آخر شما که از خزانه مملکت آلف والوفی نربوده‌اید که بیخودی از حکومت شاه حمایت کنید. لابد فرصت مطالعه نداشته‌اید، یا بی‌علاقه بوده‌اید. آخر جریان خط آهن را که مصدق همان اوایل شاه شدن رضا خان حلاجی کرد. نفس خط آهن کشیدن، نه تنها بدنیست، بلکه بسیار هم پسندیده است. اما همانطور که مصدق گفته است، باید بهترین و پردرآمدترین مسیر را برای آن انتخاب کرد. البته با آن همه پولی که رضا خان در اختیار داشت، می‌بایست صدها برابر این راه آهن را احداث می‌کرد، اما زمانی که همین خط آهن را کشیدند، اگر شرق و غرب ایران را به جای شمال و جنوب، به هم مربوط می‌ساخت، در واقع اروپا را به آسیا می‌پیوست و بایک دیدگاه اقتصادی، می‌توان فهمید که ایران چه درآمد شایانی از طریق این راه و مبادله کالا بین آسیا و اروپا می‌برد. اما رضا خان به این حرف‌ها نمی‌توانست گوش بدهد، زیرا ارباب چیز دیگری به او دستور داده بود و او نمی‌توانست سرپیچی کند. ارباب خواسته بود که خلیج فارس و منابع نفت جنوب ایران با معادن نفت روسیه در آذربایجان شمالی و ماوراء قفقاز ارتباط حاصل کند. این یک نقشه استراتژیکی بود زیرا اوضاع سیاسی اروپا، به غرب آموخته بود که باید به فکر یک پیل پیروزی در این سردنیا، یعنی خاورمیانه باشد. چه دسترسی به شوروی از راه شرق اروپا، با وجود پاشنه آهنین هیتلر، چندان قابل تصور نبود. در این زمینه مراجع مطالعاتی زیادی وجود دارد که ایکاش مطالعه می‌کردید. من شنیده بودم که شوی دانشکده افسری، بچه‌ها تاریخ هم می‌خوانند. اگر چه در زمان پهلوی‌ها هم مثل حالا تاریخ را کج و کوله می‌نوشتند. این خط آهنش.

اما مدرسه و دانشگاه‌های دیگر خودتان بهتر از من می‌دانید. در زمان رضا خان فقط دانشگاه تهران ساخته شد و دانشسرای عالی و چند موءسه تحصیلات عالی دیگر که با آنچه ما نیاز داشتیم و

امکانات مالی اجازه می‌داد بسیار ناچیز بود. تصور نمی‌کنم که رضاخان برای تمام دانشگاه تهران، نصف بودجه کاخ مرمر را هم مصرف کرده باشد. توی شهر خود من که جزء بیست و چند شهرستانی بود که هفت استان اولیه ایران را در سال‌های ۱۳۲۵ می‌ساختند، با آن همه جمعیت، فقط یک مدرسه دخترانه و سه مدرسه پسرانه وجود داشت که فقط یکی از آن مدارس پسرانه سه کلاس دبیرستان را هم دارا بود. بودجه کل اداره آموزش و پرورش شهر من در سال ۱۳۲۴ کلاً از بهای یک ماشین نفر بر ارتشی کمتر بود. شما همین را تعمیم بدهید به سایر شهرها... درست است که این از گذشته بهتر بود، اما واقعاً شما اسم این را می‌گذارید پیشرفت؟ توی سایر کشورهایی که به اندازه ما ثروت ملی داشتند نیز، رشد و توسعه اجتماعی با همین سرعت صورت می‌گرفت؟

تازه توی همین مدارس چه چیزهایی یاد می‌دادند؟ تاریخمان عوضی، علوم اجتماعی که یا اصلاً تدریس نمی‌شد و یا از حکمت افلاطون تجاوز نمی‌کرد. فلسفه و منطقمان که همان تفاله‌های مکتب اسکولاستیک بود، حساب و هندسه را دیگر نمی‌شد به سود رضاخان کج و معوج کرد. چیزی که باقی می‌ماند همان شرعیات و قرآن بود که خوب دنبالش بودند، زیرا دست آخر می‌توانست مبلغ السلطان ظل الله فی الارض و نعمتان مجهولتان، الصحت و الامان باشد که علت وجودی پلیس سیاسی رضاخان و ساواک پسرش بودند و غیره. یک چیز دیگر هم بود. این مدارس و دانشگاه‌ها، مغازه‌هایی یا بهتر بگوییم کارگاه‌هایی بودند که مشتری برای زندان‌های پهلوی هم تربیت می‌کردند. معلوم نبود که این دستگس‌ها کجایش خراب بود که هر آدم تحصیل کرده و با شعوری، بالقوه دشمن آن محسوب می‌شد. از آن طرف آدم مدرسه رفته و با سواد فقط برای این خوب بود که مشتری تبلیغات حکومتی باشد. مگر چه کتابی و چه روزنامه‌ای برای مردم نوشته می‌شد؟ همین دانشگاه‌ها بیش از هر جای دیگر مورد یورش حکومت‌های پهلوی ساخته قرار می‌گرفتند.

گفت : مگر حالا به دانشگاه حمله نمی‌شود. اینها که چهار سال دانشگاه را تخته کردند.

گفتم : اینها که ادعای دانشگاه سازی نمی‌کنند. اینها خودشان می‌گویند که دانشگاه سنگر محاربان با خدا است و باید تعطیل گردد. اینها همان نظامیه بغداد را هم قبول ندارند. اینها فقط فیضیه قم را می‌شناسند. پهلوی‌ها در تمام شصت سال سلطه‌شان چند تا دانشگاه ساختند؟ بیست تا؟ سی تا؟ چهل تا؟ اما چند تازندان و شکنجه گاه ساختند؟ چند تا مراکز وسیع امنیتی ساختند؟ چند تا سربازخانه ساختند؟ چند تا پایگاه‌های هوایی و دریایی و زمینی ساختند؟ چند تا قمارخانه ساختند؟ هر بچه ریفوشان چند تا کاخ داشت؟ خانه هسسر نوکرشان یک هنگ خدمه داشت. اینها برای مملکت چه می‌کردند؟ یک ماء مور پفیوز سازمان امنیت، به اندازه ده تا افسر تحصیل کرده شریف حقوق و امتیازات داشت و حالا همان امتیازات را در دستگاه اسلامی دارد. و آخر هم هیچ کدام از این چیزها دردی ازشان دوانگردد. اگر یک صدم این پول‌های تباه‌شده را صرف بالا بردن سواد و رفاه جامعه می‌کردند، الان مردم ما، هر قدر اقلیت کوچکی از آنها، دیگر پشت سر هر قلندری، امام امام نمی‌کردند. چرا توی اروپا امام ظهور نمی‌کند؟ آدم از ادعای آقای نهاوندی و امینی و امثالهم تعجب نمی‌کند، اما وقتی آدم تحصیل کرده و زحمتکشی مثل شما که نه در زمان شاه سوء استفاده‌ای کرده و نه حالا از نتیجه بیست سال زحمتش چیزی در دست دارد، از شاه دفاع می‌کند، من واقعاً "دلم می‌سوزد، من دوست ندارم که در دل‌های پاکی مثل دل شما، محبت آدم‌های کشیفی مثل پهلوی‌ها وجود داشته باشد. مسکن می‌دانم که چطور هم میهنان ارتشی ما زیر نظر بودند و ارتباطشان با مردم و کتاب و غیره قطع بود.

اما همین که یکبار آریامهر به غربی‌ها (چشم آبی) اتلاق کرد دیگر قهرمان ضد استعمار شد؟ اولاً مگر در بلوک شرق،

آدم چشم آبی وجود ندارد؟ ثانیاً "این همه تاریخ روی کار آمدن رضاخان حلاجی شده، ایرانیان و خارجیها به اراکله مدارک و شواهد متقن در این مورد پرداخته‌اند. در بسیاری از مسایل اختلاف بین محققین مزبور بسیار زیاد است. تنه‌ها مسأله‌ای که همه در باره آن متفق القول هستند، انتصاب رضاخان به سلطنت با دسیسه انگلیسی‌ها است. آریامهر را که می‌دانید چطوری متفقین پس از کنفرانس تهران به‌اش‌رائ‌ای اعتماد دادند و چگونه در روز ۲۸ مرداد ماه سی و دو، به تخت‌بازش نشان‌دند. حالا چنین آدمی که حتی مغز استخوانش هم مسال خارجی‌ها است، می‌تواند به ولی نعمت خود بگوید بالای چشمت ابرو است؟ وقتی که کمپانی‌های نفتی معروف دنیا، یعنی هفت خواهران تصمیم به بالا بردن قیمت نفت گرفتند، افتخار انجام ماء موریت را به آریامهر دادند و او هم سناریوی مربوطه را روی اکران آورد و قسمتی از دیالوگ هم، همان مغالزه با (آدم‌های آبی جسم) بود تا جناب‌عالی و بنده بهتر مسأله را باور کنیم. آریامهر همچنان گوش فرمان ارباب بود، تا آخرین فرمان را، که حکم خروجش از تهران بود بوسیله ژنرال هوایزر امریکایی دریافت داشت و باز هم اطاعت کرد و بیچاره هنوز مطمئن بود که مثل ۲۸ مرداد ماه ۱۳۲۱، او را به ایران برمی‌گردانند و بر سر پیرسلطنت می‌نشانند. روزهایی که در باهاماس سرگردان بود، تازه داشت می‌فهمید کسه در عین آریامهری، از یک کارمند سازمان امنیت امریکا نیسی بی‌اهمیت تر بوده است زیرا لااقل یک کارمند سیاراً نمی‌توانند پس از مثلاً "بازنشستگی، از امریکا بیرون کنند..."

ممکن است به من بفرمایید اگر شاه متکی به مردم یا لااقل ارتش ایران بود، چرا می‌بایست به فرمان هوایزر گوش بدهد؟

مسافر ساکت نشسته بود و به پرحرفی من گوش می‌داد. حرف‌های من که تمام شد، سکوت خسته‌ای برای چندین دقیقه فضا را سنگین

کرد و بعد گفت: به هر حال، آنها هرچه بودند، از (این‌ها) خیلی بهتر بودند. گفتم اصلاً" موضوع بهتر بودن این، یا آن، مطرح نیست. من می‌گویم وقتی که حکومتگری اجازه فکر کردن و حرف زدن به مردم را ندهد، آنها را از شرکت در طرح سرنوشت خود منع کند، دخالت مردم را در سیاست ممنوع سازد، ایمن باعث می‌شود که ملت از حقایق زندگی اجتماعی و نحوه برخورد صحیح با مسایل بی‌اطلاع بمانند. به بیان دیگر، یعنی تجربه سیاسی پیدا نکنند. با این ترتیب طبیعی خواهد بود که هرکسی بتواند آنها را فریب دهد و به هر جا که منافع خودش ایجاب کرد، آنها را بکشد و بعد هم چمدانش را ببندد و فرار کند و (ملت به درک که ماند در ذلت و بیم)، همانطور که نظامش را در قرن حاضر سه چهار بار دیده‌ایم.

گفت: آقا جان. شما می‌خواهید که این مردم را آزاد بگذارند تا هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند؟ بخدا در این صورت همدیگر را می‌خورند. سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. چرا فکر نمی‌کنید؟

گفتم: من اصلاً" این فرمایشتان را قبول ندارم. چه زمانی این مردم آزاد بوده‌اند که نگذاشته‌اند سنگ روی سنگ بند شود؟ ما فقط دو دوره کوتاه حکومت مصدق تقریباً" آزاد بوده‌ایم. غیر از این که عوامل سلطنتی ایجاد اغتشاش می‌کردند و شعبان بی‌مخ‌ها، طیب حاج رضائی‌ها، خانم ملکه اعتضادی‌ها، چاقوکش‌های فتودال‌ها و ماء مورین حکومتی و کودتاچیان برعلیه امنیت مردم توطئه می‌چیدند، دیگر چه کسی بود که نمی‌گذاشت سنگ روی سنگ بند شود؟ این که دیگر حرف هزار سال پیش نیست. من خودم کاملاً" بیاد دارم. خوب حالا آمدیم و دموکراسی بود و چند نفری هم سوء استفاده کردند. اکثریت جامعه آنها را تربیت می‌کند. به حرف آنها گوش می‌دهد. اگر حرفشان درست بود که ازشان تشکر هم می‌کند. اگر خلاف گفتند آنها را قانع می‌کند. اگر گوش ندادند در دادگاه



ذیصلاح آنها را محاکمه می‌کند. دست‌آخرش را گفتم. به قسول معروف، برای یک آدم نماز بخوان، مسجد را که نمی‌بندند. این که نمی‌شود ما روی دموکراسی که وسیله رشد مادی و معنوی جامعه است خط بکشیم، به این بهانه که عده‌ای سوءاستفاده می‌کنند. درحالی که سوءاستفاده چنان از دموکراسی، همان مدافعین دیکتاتوری هستند. همان وابستگان غارتگران زورمند جهانی هستند.

خانم که روی صندلی در حال خواب و بیداری بود، صدایش بلند شد که: عباس. تو خودت هم بعضی اوقات همینطوری می‌گویی دیگر. مگر همین چند روز پیش نمی‌گفتی که شاه این قدر زیردیگ استبداد آتش کرد که کله دیگ به هوا پرتاب شد؟ مگر خودت همیشه نمی‌گفتی و قر نمی‌زدی که این ارتش ما تبدیل شده است به (خیل چاکران آریامهر)؟ مگر داد نمی‌زدی که همه ترفیعات را بر اساس چاپلوسی و نوکر صفتی می‌دهند نه لیاقت و شایستگی؟ مگر نمی‌گفتی که سررشته‌داری ارتش بازار شام است و دزدی و سوءاستفاده سکه رایج؟ مگر یکبار نمی‌گفتی اگر فکر بچه‌ها را نمی‌کردی با طیابچه مغز تیمسار و بعد کله خودت را هدف می‌گرفتی؟ حالا چه شده است که داری از آنها دفاع می‌کنی؟ تو غربت زده شده‌ای جانم. مغزت تکان خورده است.

گفت: آخر هر چه باشد من برای وفاداری به سلطنت سوگند شرف خورده‌ام.

خانم گفت: آخر وقتی که آنها ملت و میهن را به پشت‌یابو بستند، سوگند تو دیگر باطل است. تو سوگند نخورده بودی که به دزدان و خائنین وفادار باشی. تو که از هاری و وفا و قره‌باغی و آن غارتگران نبودی که به مدد آریامهر صندوقها را از چپاول مردم پر کنی و حالا هم توی کاباره‌های اروپا و امریکا شلنگ و تخته بیندازی و برای هشت‌پشتت هم ذخیره کرده باشی. حالا هم داری توی غربت حمالی می‌کنی دیگر، بیهوده

سخن بدین دزازی.

گفتم بیهوده بودنش را نمی‌دانم، اما این سخن خیلی درازتر از اینها می‌تواند باشد. دزدی‌های سررشته داری ارتش، دربرابر دزدیها و دلالی‌های خرید اسلحه و هواپیما، اصلاً قابیل بحث نیستند. مثل مالیات پرداختی میلیونرها در مقابل درآمدشان است. تازه خیانت‌ها به همین جا تمام نمی‌شود. شاه ارتش را وسیله سرکوب ملت ایران و اخیراً "ملت‌های همسایه مثل مسقط و عمان قرار داده بود و بسیاری اقدامات دیگر که بیان آن مستلزم ساعت‌ها وقت است. سرلوله‌های نفت توی گلوگاه‌های کشتی‌های غول پیکر باز بود. هرچه می‌خواستند می‌بردند و هر قدر میلشان بود یگراست واریز می‌کردند به حساب این خاندان و صندوق‌های شرکت‌های اسلحه فروشی. چاه‌ویل بود دیگر. غارتگری حد و مرزی نداشت. همه چیز در انحصار یک قشر کوچک بود و باقی مردم برای یک لقمه نان جان می‌کنند...

هوا دیگر روشن بود. مسافر همچنان ساکت به پیش پای خود خیره شده بود. بنظرم رسید که دلش نمی‌خواهد از روء یائی که از گذشته خود ساخته است بیرون بیاید. نمی‌خواهد قبول کند، حتی باور کند که جوانی، شادابی و انرژی خود را صادقانه در پای دستگاهی فدا کرده که جز خیانت، دزدی و آدمکشی کاری نمی‌کرده است. نمی‌خواهد به این سادگی گذشته خود را برباد رفته ببیند. بالاخره به زبان آمد که:

از محبت‌هایت ممنون. حرفت را هم قبول می‌کنم، اما آن دستگاه، به مراتب از این یکی بهتر بود. می‌رفت اصلاح شود که نگذاشتند. دهانم از تعجب بازمانده بود. آدم چطوری می‌تواند بدیهیات را منکر شود؟ می‌رفت اصلاح شود؟

بچه‌ها را بیدار کردند. خانم لباس‌هایشان را مرتب‌کرد و به روشویی فرستادشان. دقایقی چند آماده بیرون رفتن شدند. بچه‌ها را که تمامیت ایران را در وجود شیرینشان

آشکارا می‌دیدیم، بوسیدم. با پدر و مادرشان خدا حافظی کردم. بغض‌گلویم را می‌فشردم. به آنها پشت‌کردم تا از مغازه خارج شدند. چند دقیقه بعد ماشین به راه افتاد. بچه‌ها از دور برایم دست‌تکان می‌دادند. نمره ماشین مال (اوه‌ایو) بود...

\* \* \*

لحظاتی بعد، هوشنگ از راه رسید. حساب‌ها را هنوز سرراست نکرده بودم. گفت:

صبح به خیر اکبر آقا. این عقربها توی صورتت چه می‌کنند؟ مگر تقویم ایرانی داری؟

گفتم: صبح به خیر. این‌ها ابروهایم هستند. تقویم ایرانی را می‌خواهی چه کنی؟

گفت: فکر کردم تقویم روز عاشورا را نشان داده که اینطور اخم کرده‌ای...

گفتم: فکرش را نکن برادر. هر روزمان عاشورا است. غریب را دل شوریده در وطن باشد.

\* \* \*

## روزها و رویدادها

صبح‌ها که پیش هوشنگ خان حساب پس می‌دهم، به یاد دادگاه عدل الهی و روز قیامت می‌افتم، اما هوشنگ خان برخلاف خداوند تبارک و تعالی و ملائکه مقرب، چندان بداخم و تخم نیست. حسابها را با نوعی شوخی و خوشمزگی می‌خوانیم. اگر کسری من تا پنج دلار باشد، آنرا نمی‌گیرد و هر وقت بیشتر از آن باشد، پنج دلار آنرا کسر می‌کند و بقیه را آخر هفته از دستمزد من کم می‌کند. تحویل و تحول که تمام شد، من کلیدها را به هوشنگ می‌دهم، خنزرپنزرهایی از قبیل فلاسک چای و ظروف غذا را جمع و جور می‌کنم و منتظر جلال می‌ایستم که بیاید و مرا با ماشینش به خانه برساند. در این فاصله، کارگران هوشنگ خان و تعمیرکاران و غیره از راه می‌رسند و مشتریان بنزین هم زیاد می‌شوند، زیرا هرکس به فکر رفتن سر کار است. راستی ما هم عجب دردسری برای جلال شده‌ایم. صبح که از

خواب بلند می‌شود و آماده بیرون آمدن از خانه است، باید حدود ۸ مایل به پمپ بنزین بیاید و مرا به خانه برساند و از آنجا دوباره به محل کار خودش برود. گاهی که راه‌بندان می‌شود، حتی فرصت صبح‌بخیر گفتن با هوشنگ را هم پیدا نمی‌کند، از دور دستی تکان می‌دهد و من می‌پریم توی ماشین و راه می‌افتم من یکراست می‌روم توی رختخواب و تا ساعت ۲-۳ بعد از ظهر خواب هستم. قبل از اینها هرگز ارزش خواب‌شامگاهی را نمی‌دانستم. شب‌ها که بیدار باشی، حتی ده ساعت خواب روز خستگی‌ت را جبران نمی‌کند. بیخودی نیست که می‌گویند: شب‌خیز که عاشقان به شب‌راز کنند

گرد در و بام دوست‌پرواز کنند به هر حال سه ساعت بعد از ظهر که از رختخواب بیرون می‌آیم، اول صندوق پستی را نگاه می‌کنم. در این فرصت آب به جوش آمده و چای می‌گذارم. تا چای دم بکشد، ترتیب شام مختصری را می‌دهم که غذای اصلی جلال و من است. جلال حدود شش ساعت از ظهر پیدایش می‌شود. نامه‌ها و بهتر است بگوییم، صورت حساب‌های رسیده را با عصیانیت نگاه می‌کند، جعبه نکبت را برای تماشای اخبار روشن می‌کند (ناصر آقا تلوبزیون را به این نام می‌خوانند) و من شام را روی روزنامه می‌گذارم تا پیساد سفره وطن را زنده کرده باشم. یکی دو ساعت بعد هم من باید بد راه بیفتم. جلال مرا می‌رساند و از آنجا سری به ناصر می‌زند یا به خانه می‌آید و این برنامه هر روز ما است. شب‌های بیکاری من صرف جبران کمبود خواب شبانه می‌شود و جلال هم می‌نشیند به نامه نوشتن یا صورت حساب پرداختن و تعطیلات آخر هفته هم یا صرف خرید غذا، رختشویی، پلوپزان و دیدار رفقای معدودی که داریم می‌شود، یا به خانه ناصر و هوشنگ می‌رویم و یا ندرتا "از شهر خارج می‌شویم. تعمیرات البسه، از قبیل رفوی جوراب و بستن دکمه و غیره را مادر ناصر آقا داوطلبانه می‌کند. ناصر معتقد است که با این کار

قدری سرگرم می‌شود و احساس بیکاری و بی‌اهمیتی نمی‌کند و این قدری خلش را باز می‌کند. زیر چشمی دیده‌ام که وقتی می‌گویم (مادر، دستتان درد نکند، هرگز پیراهنم اینقدر مرتب نبوده است)، لب مادر به لبخند می‌شکند و رضایت عمیقی از اعماق چهرهٔ مهربانش طلوع می‌کند. زیر لب بطوری که ناصر متوجه شود می‌گویم:

جیگرتم مادر، چه نازنینی.

و ناصر می‌گوید: اکبر. اگر سبیلت را قدری کوتاه کنی، مادر را برایت عقد می‌کنم. خانهٔ خاخام هم همین نزدیکی هاست. و می‌خندیم.

مدتی است که خلال مرتبا "غر می‌زند که (اکبر، باید گواهی رانندگی بگیری. شب‌ها خودت بروی و صبح به موقع برگردی که من مجبور نباشم ۸ مایل بروم و ۸ مایل برگردم که ترا به مغازه ببرم و به خانه برگردانم. فایدهٔ دیگر ماشین بردن تو این است که می‌توانی همانجا بنزین هم بزنی و من از این حیث قدری صرفه جوئی کنم.) از شوخی که بگذریم، این حرف درستی است، ۱۶ مایل توی راه بندان صبح و همان مقدار شب هنگام، خیلی وقت‌گیر است. باید هرچه زودتر گواهی رانندگی را بگیرم. خصوصا" که می‌گویند خیلی هم ساده است.

راستی یادتان هست در ایران، برای گرفتن همین گواهی رانندگی چه مشقاتی را تحمل می‌کردیم؟ توهینی نبود که (جناب سروان) مربوطه به متقاضی (که ما بودیم) نکند و بالاخره پس از یکی دو سال مژدهٔ قبولی را می‌دادند. راستی که از گرفتن مدرک لیسانس هم مشکل تر بود. از آن بدتر، اهانت پاسبانان و افسران. راستی آنها چرا حق داشتند که این طور مردم را تحقیر کنند؟ اما مگر از ماء مورین یک نظام ضد مردمی غیر از این هم انتظاری می‌رود؟ شاید بگوئید که پلیس همه جای دنیا پلیس است. ماء مور نظم و اجراء مقررات. همه هم می‌دانیم که منظور از مقررات (همان چیزها، یعنی